



هنگامی بلند کشید، ریه‌هایش را با هوای لطیف نخستین روزهای پاییز  
آبیست. سپس سیگاری روشن کرد؛ دود را آهسته و حلقه حلقه بیرون  
داد. مگتی می‌خواست ته‌مانده بوی اتر را که هنوز در سینه‌اش بود،  
بیرون بدهد. پکی دیگر ولی کوتاه‌تر زد و آن وقت به سیگارش  
بی‌علاقه شد. دستی به جیب برد، از روی آستر نازک شلوار، تیزی و  
سرمی کلیدها را احساس کرد. بیرونشان آورد و به سوی اتومبیل خود  
که زیر سایه تنها درخت خرماي بیمارستان جا داده شده بود، رفت.  
بطرفش را روی صندلی عقب انداخت، پشت فرمان جاخوش کرد و  
پتو را به راه انداخت.

جده کاملاً مستقیم در برابرش کشیده شده بود و اطراف آن  
ترختهای نارنج که به جای سیم‌های خاردار، نهال‌های انجیر هندی  
جگمی در آن‌ها حراست می‌کردند، صف بسته بود. انتهای جاده انگار  
توی دریا فرومی‌رفت.

هرمه به تقاطع که رسید، ترمز کرد. در سمت چپ، بندر  
سنگین بود؛ نزدیک به بیست قایق روی امواج تاب می‌خورد. در

سوی راست، دشت با سایه‌های متحرکی که زادهٔ آخرین اشعهٔ خورشید بود، گسترده شده بود. پیش از آنکه پیاده شود، به دفتر یادداشت خود نگریست، آن شب با کسی وعده نداشت. فردا صبح می‌بایست به دیدن خانوادهٔ زردی می‌رفت. آن‌گاه که دفترچه را توی جیبش جای داد، دستش به نامه‌ای خورد، آن را از یاد برده بود؛ نامه را زنش از پاریس فرستاده بود. تمبرها با نظم و ترتیب روی پاکت چسبیده بود و زیر عبارت پست هوایی که با دست نوشته شده بود، مثل همیشه دو بار خط کشیده شده بود. آن را گشود. سرسری، بدون علاقه و بی‌ملاط، آن را خواند. گفתי تشریفاتی بود که می‌بایست انجام شود. مطلب مهمی در آن نبود. حال زنش خوب بود، شاید تا یک ماه دیگر برمی‌گشت. شرحی داشت دربارهٔ پدر و مادرش و حسب‌المعمول چند مطلب دیگر که برای تأکید زیر آن خط کشیده شده بود... در ذیل نامه از خط بد آن و اینکه توی رختخواب نوشته شده، عذرخواهی شده بود. دانه‌های ریز باران شیشهٔ اتومبیل را تار کرد و منظره دگرگون شد. تابلوی سرخ و آبی تنها نوشکده و رستوران ناحیه پیش از موقع روشن شد. از اتومبیل پایین آمد و به در نوشکده فشار آورد. هنوز مشتری زیادی نیامده بود. پیشخدمت داشت کت سفیدش را به تن و پایپون خود را مرتب می‌کرد. خانم شامپن، صاحب رستوران، صفحه‌ها را انتخاب می‌کرد، ردیف می‌کرد و روی میز می‌چید. به هر مه که کنار شوقاژ جا گرفت، لبخند پرمعنایی زد. خانم شامپن اهل ماریسی بود و چهار سال بیشتر نمی‌شد که در طرابلس به سر می‌برد. به تنهایی رستوران خود را اداره می‌کرد. کسی از گذشته‌اش خبر نداشت. در شهر یکه و تنها در ساختمانی زیبا می‌زیست. با اینکه چهل سال داشت،

خوب مانده بود. تمایلی آشکار به دکتر هر مه داشت. دو سال پیش بود که برای اولین بار دکتر را در کافهٔ خود دید.

- نوشیدنی میل دارید دکتر؟

دکتر سر بلند کرد و به اشاره، جواب مثبت داد. احساس می‌کرد که چیزی کم دارد. سپس به یادش آمد که به کافه آمده است تا روزنامه‌اش را کنار شوقاژ بخواند. توی جیب‌هایش گشت، لیکن آن را پیدا نکرد. - بفرمایید دکتر.

خانم شامپن گیلان نوشیدنی را روی میز دکتر گذاشت و چون مشتری کم بود، امید داشت که سر صحبت را باز کند. کم مانده بود بگوید: «هوا دارد خراب می‌شود». ولی منصرف شد. لحظه‌ای با اندک تراجعتی کنار شوقاژ ماند. دست‌ها را به هم مالید، بعد برگشت تا صفحه‌ای بگذارد.

هر مه پیشخدمت را صدا زد و صورت غذا خواست. یکی دوبار در هفته اینجا شام صرف می‌کرد. از تزئین‌های آرام‌بخش سالن آن، از شتاب‌های عکس‌داری که به دیوار آویخته بود، از میزهای پایه‌کوتاه و نریمکت‌های نرم خوشش می‌آمد. مشتری‌ان رستوران کم و بیش سرشناس بودند. بعضی از روزها، کارمندان جزء، ساعت‌ها در بار کافه جا می‌گرفتند، با صدای بلند حرف می‌زدند و خاکستر سیگار خود را روی زمین می‌ریختند. خانم شامپن به رغم همهٔ این‌ها سعی می‌کرد که در برابر مشتری‌ان همیشگی رستوران ظاهر را حفظ کند؛ صفحهٔ کلاسیک می‌گذاشت، ادا و اطوار زیادی می‌آمد، گربه را که روی میز جوت می‌زد و به صفای محیط می‌افزود، پیشت می‌کرد. دلش می‌خواست مشتری‌ان حسابی و سرشناس داشته باشد.